

اشعار مولانا در جلسۀ شانزدهم

شرح داستان طوطی و بازرگان

ایرج شهبازی

مهرماه ۱۳۹۸

زبان هم گنج بی‌پایان است هم رنج بی‌پایان:

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۱۶۹۷ تا بیت ۱۶۹۹)

ای زبان! هم آتش و هم خرمی چند این آتش در این خرمن زنی؟ ...
ای زبان! هم گنج بی‌پایان توی! ای زبان! هم رنج بی‌درمان توی

مولانا برای شیرین سخن شدن به چند عامل اشاره کرده است:

(۱) صبر در برابر لذات و شیرینی‌های جهان:

(مثنوی، دفتر اول، بیت‌های ۱۶۰۰ و ۱۶۰۱)

گر سخن خواهی که گویی چون شکر صبر کن از حرص و این حلوا مخور!
صبر باشد مُسْتَهَائِی زیرکان هست حلوا آرزوی کودکان

(۲) صبر و تانی:

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۴۰۰۱ تا بیت ۴۰۰۳)

سخت خاک‌آلود می‌آید سخن آب تیره شد، سر چه بند کن!
تا خدایش باز صاف و خوش کند او که تیره کرد، هم صافش کند
صبر آرد آرزو را، نه شتاب صبر کن، وَاللَّهِ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

(۳) فرو خوردن چشم:

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۳۳۷۷ تا بیت ۳۳۷۹)

خاطر رنجور جویان صد سَقَط تا که پیغامش کند از هر نَمَط
چون کسی کاو خورده باشد آشی بد می‌بشوراند دلش تا قی کند
کَظَمِ غِیظِ این است، آن را قی مکن! تا بیابی در جزا شیرین سَخُن

(۴) تحقیق و نه تقلید:

(مثنوی، دفتر دوم، از بیت ۴۸۴ تا بیت ۴۸۹)

ز آنکه تقلید آفت هر نیکوی است که بُود تقلید، اگر کوه قوی است
گر ضَریری لَمُتُر است و تیز خشم گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریک تر آن سِرش را ز آن سخن نَبُود خبر
مستی‌ای دارد ز گفتِ خود، ولیک از بر وی تا به می راهی است نیک
همچو جوی است او، نه او آبی خورد آب از او بر آب خواران بگذرد
آب در جو ز آن نمی‌گیرد قرار ز آن که آن جو نیست تشنه و آب‌خوار

(۵) کنار نهادن خودخواهی:

(مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۳۵۶۱ تا بیت ۳۵۶۴)

نقل کن ز امروزِ بُن! که اکنون بر او گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو
این مَنی و هستیِ اوّل بُود که بر او دیده کز و احوّل بُود

چون فرود آیی از این امرود بُن
یک درختِ بختِ بینی گشته این
کثر نماند فِکَرَت و چشم و سَخُن
شاخِ او بر آسمانِ هفتمین



۶) خاموشی و کم‌گویی:

(مثنوی، دفتر پنجم، از بیت ۱۱۷۱ تا بیت ۱۱۷۸)

وایان را چون بینی کرده سود
هر که را باشد مزاج و طبع سست
گر نخواهی رشکِ ابلیسی، بیا
چون وفایت نیست، باری دم مَزَن!
این سخن در سینه دَخَلِ مغزهاست
چون بیامد در زبان، شد خرج مغز
مردِ کم‌گوینده را فکر است زَفَت
پوست افزون بود، لاغر بود مغز
تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
او نخواهد هیچ‌کس را تن درست
از در دعوی به درگاه وفا
که سخن دعوی است اغلب ما و من
در خاموشی مغز جان را صد نماست
خرج کم کن، تا بماند مغز نَغز
قِشْرِ گفتن چون فزون شد، مغز رفت
پوست لاغر شد، چو کامل گشت و نغز



۷) شنیدن:

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۱۶۲۱ تا بیت ۱۶۲۹)

لقمه و نکته است کامل را حلال
چون تو گوشی، او زبان، نه جنس تو
کودک اول چون بزاید شیرنوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن
تو نه‌ای کامل، مخور، می‌باش لال!
گوش‌ها را حق بفرمود: «أَنْصِتُوا»
مدتی خاموش باشد جمله گوش
از سخن، تا او سخن آموختن

ور نباشد گوش و تی تی می کند
 کر اصلی کش نبود آغاز گوش
 ز آن که اول سَمَع باید نُطَق را
 اَدْخُلُوا الْاٰیٰتَ مِنْ اَنْوَابِهَا
 خویشتن را گنگ گیتی می کند
 لال باشد، کی کند در نطق جوش؟
 سوی منطق از ره سَمَع اندر آ!
 واطلُّوا الْاَغْرَاضَ فِيْ اَسْبَابِهَا
 جز که نطقِ خالقِ بی طمع نیست
 نطقِ کآن موقوفِ راهِ سَمَع نیست



۸) با تانی و تامل سخن گفتن

(مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۱۵۹۷ تا بیت ۱۶۰۳)

گر دو حرفِ صِدْقِ گویی، ای فلان!
 این نخواندی که الْكَلَامُ، ای مُسْتَهَام!
 هین، مشو شارع در آن حرفِ رَشَد
 نیست در ضَبَطَتِ چو بگشادی دهان
 آن که معصومِ ره وَحِي خداست
 ز آن که «مَا يَنْطِقُ رَسُوْلٌ بِالْهَوٰی»
 خویشتن را ساز مِنْطِيقِي ز حال!
 گفت تیره در تَبَع گردد روان
 فِيْ شُجُوْنٍ جَرَّةٌ جَرُّ الْكَلَامِ؟
 که سخن زو مر سخن را می گشد
 از پی صافی شود تیره روان
 چون همه صاف است، بگشاید رواست
 کی هوا زاید ز معصومِ خدا؟
 تا نگردي همچو من سَخْرَهُ مَقَال



سخنان ما مایه های دوزخ را فراهم می آورند:

(مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۳۴۷۱ تا بیت ۳۴۷۵)

چون ز دست زخم بر مظلوم رُست
 چون ز خشم آتش تو در دلها زدی
 آن درختی گشت، از او زَقُوْم رُست
 مایه نار جهنم آمدی

آتش اینجا چو آدم سوز بود آنچه از وی زاد، مردافروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند نار کز وی زاد، بر مردم زند
آن سخن‌های چو مار و کژدمت مار و کژدم گشت و می‌گیرد دُمّت



اگر سنخیت روحی نباشد، هم‌زبانی گرهی از کار آدمیان باز نمی‌کند:

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۱۲۰۵ تا بیت ۱۲۰۷)

هم‌زبانی خویشی و پیوندی است مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک هم‌زبان ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است همدلی از هم‌زبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایما و سِجَل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل



داستان نحوی در مقالات شمس تبریزی

(مقالات شمس تبریزی، ج ۱ / ص ۱۵۶)

«آن نحوی... در کوی نُغول پُر نجاست افتاده بود. یکی آمد که: هَاتَ یَدک. مُعَرَبَ نَگفت، کاف را مجزوم گفت. نحوی برنجید. گفت: إِعْبِرْ أَنْتَ لَسْتَ مِنْ أَهْلِی. همچنین می‌آمدند و آن قدر تفاوت در نحو می‌دید و ماندن خود در پلیدی نمی‌دید. همه شب تا صبح در آن پلیدی مانده بود در قعر مزبله و دست کسی نمی‌گرفت و دست به کسی نمی‌داد. چون روز شد، یکی آمد، گفت: یا ابا عمر! قد وقعتَ فی القَدَرِ. قال: خُذْ بَیْدِی فِإِنَّکَ مِنْ أَهْلِی. دست به او داد، او را خود قوَت نبود، چون بکشید، هر دو در افتادند...»



نتیجه‌گیری مولانا از داستانِ نحوی و کشتیان در مثنوی:

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۲۸۴۱ تا بیت ۲۸۴۷)

محو می‌باید، نه نحو اینجا، بدان! گر تو محوی، بی‌خطر در آب ران! ...
مرد نحوی را از آن دردوختیم تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف در کم‌آمد یابی، ای یارِ شگرف!

غافل شدن از مسمی:

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۳۴۵۳ تا بیت ۳۴۶۰)

از هواها کی رهی بی‌جامِ هو؟ ای ز هو قانع شده با نامِ هو!
از صفت، وز نام چه زاید؟ خیال و آن خیالش هست دَلّالِ وصال
دیده‌ای دَلّال بی‌مدلول هیچ؟ تا نباشد جاده، نَبودَ غولِ هیچ
هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای؟ یا ز گاف و لامِ گُلِ گُلِ چیده‌ای؟
اسم خواندی، رو مُسمّی را بجو! مهْ به بالا دان! نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو! در ریاضت آینه بی‌رنگ شو!
خویش را صافی کن از اوصافِ خود تا بینی ذاتِ پاکِ صافِ خود

سخن بر روی حقیقت‌ها پرده می‌افکند:

(مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۴۷۲۴ تا بیت ۴۷۲۷)

کاشکی هستی زبانی داشتی تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هرچه گویی، ای دمِ هستی! از آن پرده دیگر بر او بستی بدان
آفتِ ادراک آن قال است و حال خون به خون شستن محال است و محال

مولوی گفتگوی ظاهری را «خارِ دیوارِ رزان» می‌داند و آن را مانع

ورود آدمی به باغِ معنا و حقیقت به شمار می‌آورد:

(مثنوی، دفتر اول، بیت‌های ۱۷۲۷ و ۱۷۳۰)

حرف چه بود؟ تا تو اندیشی از آن؟ حرف چه بود؟ خارِ دیوارِ رزان
حرف و صوت و گفت را بر هم زخم تا که بی این هر سه با تو دم زخم

مولانا سخن گفتن را مانند غباری می‌داند که چهره حقیقت را می‌پوشاند:

(مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۲۶۴۳ تا بیت ۲۶۴۶)

هادی راه است یار اندر قُدوم مُصطفی زین گفت: «أَصْحَابِ نُجُوم».
نَجْم اندر ریگ و دریا رهنماست چشم اندر نَجْم نه! کو مُقْتَدَاسْت
چشم را با روی او می‌دار جُفت! گَرْد مَنگیزان ز راهِ بَحْث و کُفْت!
ز آن که گردد نَجْم پنهان ز آن غُبار چشم بهتر از زبانِ با عِثَار



جاروی زبان فضای رابطه را غبار آلود می کند:

(مثنوی، دفتر دوم، از بیت ۲۶ تا بیت ۲۹)

عقل با عقل دگر دو تا شود	نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	ظلمت افزون گشت، ره پنهان شود
یار چشم توست، ای مرد شکار!	از خس و خاشاک او را پاک دار!
هین به جاروب زبان گردی مکن!	چشم را از خس رهاوردی مکن!



مولانا در یکی از غزلیاتش تصریح می کند که مهم ترین غم او قافیه طلبی

و قافیه اندیشی بوده و به دولت عشق از آن غم رهایی یافته است:

(کلیات شمس، چاپ فروزان فر، غزل ۲۲۹؛ چاپ هرمس، غزل ۶۸)

حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی	ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا
بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن	که فارغ است معانی ز حرف و باد و هوا



در جایی دیگر هم به این موضوع اشاره دارد که دفتر باره بوده و بالای

دست ادیبان می نشسته است:

(کلیات شمس، چاپ فروزان فر، غزل ۱۴۹۷؛ چاپ هرمس، غزل ۱۲۵۴)

به جان جمله مستان که مستم بگیر ای دلبر عیار دستم

به جان جمله جانبازان که جانم به جان رستگاران‌ش که رستم
 عطار‌دوار دفتر‌باره بودم زبردست ادیبان می‌نشستم
 چو دیدم لوح پیشانی ساقی شدم مست و قلم‌ها را شکستم



**اگر این شعر راجع به شمس باشد، می‌توان حدس زد که شمس نه تنها
 مولانا را به شعر گفتن برمی‌انگیخته است، بلکه با سخت‌گیری دربارهٔ
 شعرهای او داوری می‌کرده و به این سادگی آنها را نمی‌پذیرفته است:**

(کلیات شمس، چاپ فروزان‌فر، غزل ۲۰۸۰؛ چاپ هرمس، غزل ۱۸۲۱)

چهار شعر بگفتم بگفت نی به از این بلی ولیک بده اولاً شراب‌گزین
 بده به خمس مبارک مرا ششم جامی بگو بگیر و درآشام خمس با خمسین
 غزال خویش به من ده غزل ز من بستان نمای چهره شعریت و شعر تازه ببین
 خمار شعر نگویم خمار من بشکن بدان میی که نگنجد در آسمان و زمین



**مولانا در فیه ما فیه راجع به شعرگویی خود سخنی می‌گوید که درست
 به نظر نمی‌رسد:**

(فیه ما فیه، چاپ فروزان‌فر، ص ۷۴)

«مرا خوبی است که نخواهم که هیچ دلی از من آزرده شود. این که جماعتی خود را در سماع بر من می‌زنند و بعضی یاران ایشان را منع می‌کنند، مرا آن خوش نمی‌آید و صد بار گفته‌ام: برای من کسی را چیزی مگوئید، من به آن راضی‌ام. آخر من تا این حد دل دارم که این یاران که به نزد من می‌آیند، از بیم آن که ملول نشوند، شعری می‌گویم، تا به آن مشغول شوند، و اگر نه من از کجا شعر از کجا؟ واللّه که من از شعر بیزارم و پیش من

از این بتر چیزی نیست. همچنان که یکی دست در شکمبه کرده است و آن را می‌شوراند برای اشتهای مهمان. چون اشتهای مهمان به شکمبه است، مرا لازم شد. آخر آدمی بنگرد که خلق را در فلان شهر چه کالا می‌باید و چه کالا را خریدارند، آن خرد و آن فروشد، اگرچه دون‌تر متاع‌ها باشد. من تحصیل‌ها کردم در علوم و رنج‌ها بردم که نزد من فضلا و محققان و زیرکان و نغول‌اندیشان آیند تا بر ایشان چیزهای نفیس و غریب و دقیق عرض کنم. حق تعالی خود چنین خواست آن همه علم‌ها را اینجا جمع کرد و آن رنج‌ها را اینجا آورد که من بدین کار مشغول شوم. چه توانم کردن؟ در ولایت و قوم ما از شاعری ننگ‌تر کاری نبود. ما اگر در آن ولایت می‌ماندیم موافق طبع ایشان می‌زیستیم و آن می‌ورزیدیم که ایشان خواستندی، مثل درس گفتن و تصنیف کتب و تذکیر و وعظ گفتن و زهد و عمل ظاهر ورزیدن».